الحسن والحسین سیدا شباب اهل الجنة

الحمد لله والمنه که درین زمان فرحت نشان گلدستهٔ گلستان فصاحت [illegible]

بوستان بهار آغوش رشک تصانیف فصحای زمن یعنی مثنوی

صحن چمن

از مصنفات شیخ عندلیب گلزار معانی محمد فیضی [illegible]

حسب ارشاد فیض بنیاد امیر کبیر مرجع جماهیر عالیشان رفیع المکان منبع الجود والاحسان [illegible]

[illegible] نواب [illegible] خان بهادر [illegible]

در مطبع صبح صادق واقع شهر عظیم آباد محله گذری طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لربّ الکریم　　والشکر له علی النعم

ذو النعمة ساتر العیوب　　ذو الرحمة غافر الذنوب

ذو المنة واهب العطایا　　ذو المنحة دافع البلا

افراخته خیمه های گردون　　انداخته فرش ربع مسک

قندیل نجوم کرده روشن　　بربام فلک بغیر روغ

آن خیمه بی طناب بنگر　　وین فرش بروی آ

تبدیل نکرده فی مرمّت　　محکم شده هردو تا بحجه

داغ جگری بلاله داده　　وز خون دلش پیاله

بر سرو قد سهی عطا کرد / تا فاخته بر سرش نوا کرد
رنگین بکند گل حنا را / مشاطگیش وهد صبا را
هر شاخ کهن بموسم دی / دستی بدعا بجانب وی
در فصل بهار هر درختی / در بر چو قبای عید رختی
هر چند که سرفراز گردد / پر میوه و برگ و ساز گردد
اما بروش چو سرکشان نیست / سرمست چو آدم جوان نیست
خم گشته چو پیر در شباب است / در موقف عجز باریاب است
بر حد خودش فشرده گامی / دایم برکوع یا قیامی
در عشق و جنون اوست در کار / فصد رگ گل به نشتر خار
سنبل شده موی از فراقش / نرگس همه چشم ز اشتیاقش
گل بهر رضای او خموشان / بلبل به هوای او خروشان
صد برگ که سر بسر زبان است / در مدح و ثناش تر زبان است
بلبل تنها نه در چمن هست / زین گونه هزار نغمه زن هست
شبها لب ذاکران در آن کو / چون برگ گل لطیف شب بو
هر سو مژه مثل جویباری / چشمان پر آب چشمه ساری

ز نبور عسل ز قدرت او	یک سو نیش هست و نوش یک سو
هر جا که ز آب چشمه هست	در چشم خرد کرشمه هست
از مدحت او لب صدف تر	هر سطر ز موج اوست دفتر
بی منفعتی نگشت خاری	بی مصلحتی نکرد کاری
کارش همه معجز است اما	تکرار برد تعجب از ما
طرح عجبی ز آب و گل ریخت	در قالب خاک جان و دل ریخت
بر لوح جبین که از جنین است	بنوشته که بخت او چنین است
بی گرده و خامه دست قدرت	تصویر کشد میان ظلمت
چون زیب کنار مادرش ساخت	با لخت جگر برابرش ساخت
شد آب و غذا لبن برایش	کان میرسد از وطن برایش
دندان چو نبود در دهانش	بخشید لبن بجای نانش
در خون سیاه منقش بین	شد شیر سفید و پاک و شیرین
آموخت به طفل لب کشودن	وز گریه غذا طلب نمودن
چون عقل و خرد باو عطا کرد	از رزق هزار باب واکرد
تا بود میان گاهواره	میکرد بخواب و خور اشاره

تا هوش نداشت بی زبان بود — غمخوارگیش بدیگران بود
در هوش فزوده مطلب او — آن وقت گشوده هم لب او
کرده است سفیر دل زبان را — آموخته شیوهٔ بیان را
بر باد که حرف نام دارد — ملک دو جهان قیام دارد
باد دگری که هست همدم — انفاس حیات ماست پیهم
بر باد چنین بنا گذارد — این صنع جز او که یاد دارد
زین باد چو رفت آن دو بر باد — یعنی که حیات رفت بر باد
این هر دو اگرچه باد باشد — کم قابل اعتماد باشد
اما ز نسیم لطف یزدان — دمساز توان شدن بایمان
کاین باد بهار رحمت اوست — انفاس نسیم جنت اوست
ور باد غرور گشت همدم — از حرص و هواست کار برهم
کاین باد سموم جان و تن هست — بر آتش قهر باد زن هست
محفوظ کسیکه ماند زین باد — بر طبع لطیفش آفرین باد
آنکس که براه حق شتابد — توفیق ز کردگار یابد
گو عام نمود رحمت خویش — اتمام نمود حجت خویش

تکلیف بقدر وسع داد است   وز توبه دری بما کشاد است
از لطف پیمبران فرستاد   راه بد و نیک را نشان داد
بخشید بهر که خواست حکمت   تشریف شریف علم و عصمت
چون راز نبود آشکارا   خود نصب نمود او صیا را
تا خلق ز معجزات ایشان   گیرند سراغ ذات ایشان
دل ها همه استوار ماند   در گلشن دین بهار ماند

مناجات

ای مرهم زخم دل فگاران   وی تسلیه بخش بیقراران
حسن تو فزون ز چند و چون است   در عشق تو عقل را جنون است
ذات تو بری ز وهم و ادراک   عرفان تو چیست ماعرفناک
ای آنکه فرشتگان قدسی   در ذکر تو حول عرش و کرسی
بر بندگیت قیام دارند   یاد تو علی الدوام دارند
برخی برکوع برده قامت   بعضی بسجود تا قیامت
برخی بهزار لب سخنگو   یعنی که خدای ما توی تو
دیدند هزار دور افلاک   گویند هنوز ماعبدناک

دور از تو قدم زدن نیارند
بی حکم تو دم زدن نیارند

صف بسته جماعتی ست ایشان
کان جمع نمی شود پریشان

خیلی دگری که سبحه خوانند
سرگرم فغان دران مکان اند

لب بسته نمی شوند گاهی
هم خسته نمی شوند گاهی

مهر تو بود سوال ایشان
لا علم لنا کمال ایشان

خواب و خور و غفلتی ندارند
با این همه نخوتی ندارند

نی شهوت و نی ریا نه نازی
سوزیست و گداز با نیازی

در خلق عزیز و پهلوانند
پیش تو حقیر و ناتوانند

یک موضع شبر بر فلک نیست
کان منزل و موقف ملک نیست

هر قطره که می چکد ز باران
هر گل که دمد به کوهساران

با آن ملکی نگاهبان ست
در ذکر تو سر بسر زبان ست

بی صنعت تو زبان نگردد
بی حکم تو آسمان نگردد

گویاست زبان خار و هم گل
یعنی که خداست خالق کل

هر جا که پری زکاه باشد
بر وحدت تو گواه باشد

ادراک تو کس هوس ندارد
بال عنقا مگس ندارد

تکلیف بقدر وسع داد است   وز تو به دری بما کشاد است

از لطف پیمبران فرستاد   راه بد و نیک را نشان داد

بخشید بهر که خواست حکمت   تشریف شریف علم و عصمت

چون راز نبود آشکارا   خود نصب نمود اوصیا را

تا خلق ز معجزات ایشان   گیرند سراغ ذات ایشان

دل ها همه استوار ماند   در گلشن دین بهار ماند

مناجات

ای مرهم زخم دل فگاران   وی تسلیه بخش بیقراران

حسن تو فزون ز چند و چون است   در عشق تو عقل را جنون است

ذات تو بری ز وهم و ادراک   عرفان تو چیست ما عرفناک

ای آنکه فرشتگان قدسی   در ذکر تو حول عرش و کرسی

بر بندگیت قیام دارند   یاد تو علی الدوام دارند

برخی برکوع برده قامت   بعضی بسجود تا قیامت

برخی بهزار لب سخنگو   یعنی که خدای ما توئی تو

دیدند هزار دور افلاک   گویند هنوز ما عبدناک

دور از تو قدم زدن نیارند | بی حکم تو دم زدن نیارند
صف بسته جماعتی ست ایشان | کان جمع نمی شود پریشان
خیلی دگری که سبحه خوانند | سرگرم فغان دران مکان اند
لب بسته نمی شوند گاهی | هم خسته نمی شوند گاهی
مهر تو بود سوال ایشان | لاعلم لنا کمال ایشان
خواب و خور و غفلتی ندارند | با این همه نخوتی ندارند
نی سمعت و نی ریا نه نازی | سوزیست و گداز با نیازی
در خلق عزیز و پهلوانند | پیش تو حقیر و ناتوانند
یک موضع شبر بر فلک نیست | کان منزل و موقف ملک نیست
هر قطره که می چکد ز باران | هر گل که دمد به کوهساران
با آن ملکی نگاهبان ست | در ذکر تو سر بسر زبان ست
بی صنعت تو زبان نگردد | بی حکم تو آسمان نگردد
گویاست زبان خار و هم گل | یعنی که خداست خالق کل
هر جا که پری زکاه باشد | بر وحدت تو گواه باشد
ادراک تو کس هوس ندارد | بال عنقا مگس ندارد

اینجاست که انبیا خموشند   بیجاست گر اشقیا خروشند
من کیستم و ثنای من چیست   فکر و دل و عقل و رای من چیست
گر هست زبان ز صنعت تست   ور هست بیان ز نعمت تست
احسان تو حد آرزو نیست   گنجایش بحر در سبو نیست
جنت ز وصال تو مکانیست   دوزخ ز فراق تو نشانیست
گر خلد دهی هزار منت   ور منع کنی بجا نه خست [بخل ۱۲]
جای طلب تو کس ندارد   تاب غضب تو کس ندارد
گر هست سزا بقدر عصیان   کمتر ز سزای ماست نیران
ور هست بنای مهربانی   خواهیم بهشت جاودانی
شادی و غم ای خدا بهم هست   هر جا که گلست خار هم هست
اما به بهشت کلفتی نیست   عیش است تمام و محنتی نیست
گر مسکنی از بهشت هستم   خوب است اگرچه زشت هستم
هر چند بگل نمیرسد خار   اما نبود جدا از گلزار
چون رسم قدیم هست باری   باشد به بهشت نیز خاری
پاکان تو چون کشند خوانی   بخشند بسگ هم استخوانی

من که بر تو ستاده ماندم / که بر درِ تو فتاده ماندم
چون صرف تو شد جوانی من / رحم آر بنا توانی من
جز فضل تو نیست حیلهٔ ما / پیغمبر ما وسیلهٔ ما

نعت سید کائنات

سرکردهٔ اصفیا محمد / سردفتر انبیا محمد
آن مهبط وحی و مسند جود / زیب و شرف مقام محمود
در لشکریان او بموکب / صف بسته ملایکِ مقرب
بر یک کف خاک حکمران شد / تا کوری چشم دشمنان شد
ایمان سبقی ز فیض ذاتش / قرآن ورقی ز معجزاتش
ای علم تو مخزن الهی / بر حکم تو ماه تا بماهی
در وصف تو گرگ با شبانی / گویا بفصیح تر زبانی
لطف سخن تو کارها کرد / آبِ دهن تو کارها کرد
شد تیغ ز قدرت تو چوبی / نالید ز فرقتِ تو چوبی
در مدح تو برگ راز بانی / در دست تو سنگ سبحه خوانی
گوش تو شنیده وقت اعجاز / از شانه گوسفند آواز

چشم تو بخواب هم بحالش | مازاغ و ما طغی کمالش

جسم تو ز فرق تا قدم نور | حتی که شد از تو سایه هم دور

حکم تو چو بر فلک رسیده | از فوج ملک کمک رسیده

انگشت تو تا اشاره بنمود | جرم قمری دو پاره بنمود

جبریل چو خادمان قبلی | بر درگه تو بشکل کلبی

مشتاق تو سدره آشیان ها | معراج تو فخر آسمان ها

رفتی چو برین سپهر اخضر | شد دیدهٔ انبیا منور

کفها بر تو دراز کردند | پشت سر تو نماز کردند

آنجا که بنزد کبریایند | از حمد خدا سخن سرایند

حامد نشوند ما سوا را | محمود خداست انبیا را

اما تو محمد است نامت | محمود بنزد حق مقامت

گر غبطه بران مقام فاخر | بینند اوایل و اواخر

این مرتبه جز شما کراهست | اینجا شک و ریب را چه راهست

موسی که رضای حق طلبداشت | در راه رضای حق تعب داشت

ما را چه درین طلب کلام است | خوشنودی حق عجب مقام است

اما دگر است جای احمد	حق می طلبد رضای احمد
محبوب پیمبران خدا بود	محبوب خدا رهنما بود
گر تابع راه تو شود خلق	محبوب اله تو شود خلق
الله الله چه عز و جاه است	بالاتر ازین کدام جاه است
وین راه که بر جهان گشادی	حقا که بآن علی ست هادی
محبوب خدا بجز نبی کیست	محبوب نبی بجز علی کیست

منقبت جناب ولایت مآب

مولای زمان امام برحق	دارای جهان وصی مطلق
گر نفس پیمبر است او هست	ور ساقی کوثر است او هست
طبعش ز جهانیان مباین	گفته بجهان طلاق بائن
زیبنده تاج لافتی اوست	شایان سریر هل اتی اوست
از بهر خدا نموده طاعت	بی خوف جحیم و شوق جنت
با مهر سپهر هم سخن شد	با یار ز مهر حرف زن شد
در جنگ شجاعت از وی آمد	بازو حکومت از وی آمد
در حرب سلیم غیر او کیست	در فقر کریم غیر او کیست

دین گشت تمام برکف او — گویا شده جام برکف او
دریا بکلیم پل ز فیضش — آتش بخلیل گل ز فیضش
گر نوح نجات یافت زو یافت — ور خضر حیات یافت زو یافت
چشم از دو سرا که بست او بست — دل را بخدا که بست او بست
او بود علیم جمله اسرار — او هست قسیم جنت و نار
وَالنَّجْمِ اِذَا هَوٰی ثنایش — هم لَوْ كُشِفَ الْغِطَا برایش
اسرار زمین بر او عیان شد — زو رجعت خور بر آسمان شد
با کفر وغا که کرد او کرد — اسلام بپا که کرد او کرد
دل محو خدا که داشت او داشت — سر بهر فدا که داشت او داشت
بر راه رضا که بود او بود — دریای سخا که بود او بود
یک ضربتِ او بروز خندق — بهتر ز تمام طاعتِ حق
فرمان ده باد و ابر او بود — با این همه کان صبر او بود
آن کیست که گرد خوان او نیست — وان کیست که ورد خوان او نیست
لوح و قلم و سپهر و پروین — جن و ملک و گل و ریاحین
ارضین و جبال و بحر و جیحون — اشجار و طیور و دشت و هامون

مخلوق شدند از برایش — گویند بهر زبان ثنایش
ای وای بر آنکه کور و کر هست — حیرت اینست کز بشر هست
جای که خدا ثنا بخواند — مداحی او که می تواند
این مدح شرف برای او نیست — این فیض هم از سوای او نیست
شاها تو امیدگاه مائی — شاهی است بکوی تو گدائی
خواهم که مجاور تو باشم — بر مرقد طاهر تو باشم

معمی باسم علی علیه السلام

از نام تو نور در جهان شد — مهر و مه و مشتری عیان شد
یکدم نظری باین طرف کن — ذرات مرا در نجف کن
حیدر بنما بمن غضنفر را — با هند چه کار حیدری را
باب علم پیمبری تو — هم قالع باب خیبری تو
بشکن در حرص و آز ما را — بگشا در رحمت خدا را

در ذکر سبب نظم و کساد بازار علم

خواهم که حدیث احمد آباد — هر چند نرفته است از یاد
زین پیش شده تمام آن نظم — بیت الحزن است نام آن نظم

بالذت دیگرش بگویم | چون قند مکررش بگویم
شکر شکنیم از فصاحت | شوری فکنیم از ملاحت
زین پیش اگرچه نغمه سازان | مشکین نفسان سخن طرازان
هرگونه دُرِ خوش آب سُفتند | صد نکته بآب و تاب گفتند
در ملک سخن قلمروی نیست | کان زیر نگین خسروی نیست
در هر چمنی که نو گلی هست | مدحش بزبان بلبلی هست
قد بر نکشید هیچ سروی | کز عشق نوا نزد تذروی
نوبت چو بما رسید در دهر | شد قحط هنر بقریه و شهر
حرفی نگذشت بر زبانی | گوشی نشنید داستانی
داریم حکایتی عجیبی | گلهاست و نیست عندلیبی
در باغ ببین بجز زغن نیست | طوطی بنگر شکرشکن نیست
عهدیست که بی نواست بلبل | خالی است ز باده ساغر گل
با غنچه زری ببوستان نیست | طوقی بگلوی قمریان نیست
دوریست که می طرب ندارد | گر هست ایاغ لب ندارد
از مل نرسد اثر بکامی | وز گل چه شود بجز زکامی

بادی سحری که ناتوان است — دمسازی ما برو گران است

صورتگری خزان معنی است — تاراجی بوستان معنی است

برگی نبود درین ریاحین — کز نوک قلم نبرده گلچین

در شعر کسی که میزند لاف — رنگین کندش ز خون انصاف

غیر از سرقه متاع کس نیست — گویا که بشهر ما عسس نیست

شد طرح غزل خیال باطل — کس نغمه نمیکشد بمحفل

وحشت زدگان ز لفظ مانوس — هر مصرع شان لغات قاموس

در شعر شعور هم ندارند — بهره ز بحور هم ندارند

قحط هنر است ای عزیزان — کاری نبود بوزن و میزان

کس راست نخواند مثنوی را — هستند ردیف کجروی را

ورزیده سکوت مرد عالم — یک شعر ز سکته نیست سالم

بحری که خوش و لطیف باشد — جوینده آن خفیف باشد

نظمم بهمین طریق و مشرب — وزنش هزج است لیک اخرب

در طبع ز بسکه انقباض است — مقبوض نه جای اعتراض است

آنرا که نبود حظ وافر — اخرب بخرابی آرد آخر

از جهل نه شکوه هست چندان — فریاد ز دستِ خود پسندان
بر اہل کمال خورده گیرند — ور عذر کنی سخن نپذیرند
عجب است و غرور بی کمالی — چون عشوه و ناز پیرزالی
غمخوار تو پیش رو چو خدام — خونخوارِ تو پشت سر چو حجّام
ہر کس که نشست بر سر خوان — بر خاست که بشکند نمکدان
بر گفته ما که نقص ور دہست — گر نیست از جہل از حسد ہست
از رشک پر است سینه و دل — عشق است میان کینه و دل
تفتیش سند ز مستند چیست — سید سند است خود سند چیست
باید سندی چو بہر ہر کس — این سلسله قطع کی شود پس
دانیم که شعر امرء القیس — دانیم چو شعر لحیة التیس
حسان عرب کجاست و پس — سحبان عجم چراست خاموش
زین اہل عناد نیستم من — جولاہه نژاد نیستم من
دانیم ز خاندان احمد — دستان زن بوستان احمد
داریم فصاحت از اب و جد — خواندیم ادب بجای ابجد
از شعر دو صد کتاب خواندم — از علم ہزار باب خواندم

در نشر بدیع این زمانم | کشاف معانی و بیانم
نظمم بمذاق هندیان نیست | خط گر نبرند هم زیان نیست
ذوق عجم است با نظامم | شوق عرب است با کلامم
آنرا که تعصبی نباشد | زین جمله تعجبی نباشد
خوش گفت کسیکه حسب حال است | فهمیدن حرف ما کمال است
از نقص بری نیم ولیکن | از چشمک حاسدیم ایمن
بر عیب منش کجا نظر هست | وان عیب که بیندش هنر است
این خار و خس آن گل است و نورس | من دانم و بس نداندش کس
آن مرده دلان که خرده گیرند | بگذار که از حسد بمیرند
آنکس که بزندگی نیاسود | در مرگ برای اوست بهبود
در حق بدان نکوئی از ماست | پرگوئی و خوبگوئی از ماست
یک خرده اگر برین کتاب است | از من بشنو که ده جواب است
بر می کنم اصل و بیخ رد را | اما چه علاج بیخرد را
در نفس من است نقش ایمان | در جسم من است روح قرآن
فی فی غلط این چه کتره گوئیست | این شیوه نه شیوهٔ نکوئیست

این لاف گزاف خوی ما نیست — رسمی است که بهر ما روا نیست

عباس ازین مقوله تا چند — زین قال و مقال لب فروبند

بر خاک نشین که رتبه یابی — آخر نه ز نسلِ بوترابی

شکر است بجا و شکوه فاسد — محسود جهان شدی نه حاسد

چون از تو خطا نرفته گاهی — آزرده شدند بی گناهی

بگذار که چون بحال آیند — خود بر سر انفعال آیند

عیبی که برند کز فلانی است — در خود بنگر که هست یا نیست

گر هست سزاست شرمساری — ور نیست بر و چه باک داری

چون هست بجرم شان تیقن — آمرزش شان ز حق طلب کن

پای غرض تو درمیان نیست — جز بهر خدا رضای شان نیست

خوشنود اگر شدند بهتر — ورنه بخدا گذار و بگذر

کافی است محبتِ الهی — از حب و عناد شان چه خواهی

چون نیست حیات را ثباتی — بهر چه غم چنین حیاتی

یاران زرهِ وفا گذشتند — زین وصل دو روزه سیر گشتند

بگذار زنند خنده امروز — فردا بکنند گریه از سوز

آن دوست که با تو رشک دارد | زو دست که بر تو اشک بارد
آنرا که کنون بچشم خارم | خود گل ببر د سر مزارم
تا جان عزیز از جسد رفت | از یار و عزیز این جسد رفت
غمهای دگر چه کم تو داری | کاین غصه تازه هم تو داری
دور است هنوز راه و منزل | اینجا چکنی اقامت ای دل

عذر و معذرت در باب ترک سخن گستری و نکته پروری
واظهار عجز شاعر و ادیب در بیان چنین معجز غریب

پیش نظر است تازه حرفی | نقل طرب آوری شگرفی
از بسکه عجیب ماجرای است | مضمون غریب دلگشای است
زین پیش نگفته کس از اینسان | تا نقل گذشته پیشه آسان
گاهی نزد است کس ز من پیش | تا بر قدمش روم کماهیش
از خامه طرب فزای خویشم | خود خسته و مشک سای خویشم
غارت زنی ار چه از خودم نیست | لیکن مفر از تواردم نیست
اما چه شود توارد اینجا | وارد نشد است کس خود اینجا
صورتگری که خامه کرده | نقشی است که زد بغیر گرده

زین راه نداد کس نشانم | خود راهنمای دیگرانم
آنکس که رسید بر مقامی | بر جادهٔ من نزدست گامی
از عقل بدو رسد بمردم | اینجا شده عقل کل خودش گم
رنگی است که کس ندیده باشد | برگی است که کس نچیده باشد
باید سخن لطیف موزون | از بیست و هشت حرف بیرون
هر واقعه که شد بعالم | آمد به بیان زیاد یا کم
وین قصه زبسکه بی نظیر است | حیرت ده شاعر و دبیر است
دور است به نزد فکر عالی | مضمون وقوعی از خیالی
وین نقل تمام نفس امر است | نی طیف خیال زید و عمر است
از سید ماست این کرامات | نی مثل حریری و مقامات
اینجاست که عرصه تنگ گردد | یا اشهب خامه لنگ گردد
بر چرخ شود دبیر خاموش | شعرای فلک شود فراموش
تنگ است مجال گفتگویم | در لجهٔ حیرتم چگویم
این وزن سبک که برگزیدم | غیر از سبکی از ان چه دیدم
این بحر که من در آن فتادم | خالی است ز گوهر مرادم

بحری نه که قطره هایی چندست | در ورطهٔ محنتم فگندست

چون نیست بقدر آب بازی | مشکل که کنم نفس درازی

فیضی ره این فیوض بگشاد | بر خامه و طبعش آفرین باد

من فرصت گفتگو ندارم | از جور سپهر دل فگارم

داغم ز فراق همصفیران | وز نیش زنی خرده گیران

مَا الدَّهرُ وَطَا لَنَا یُدَمّ | اِلَّا اَلَمٌ لَنَا وَ غَمّ

در حزن زبان خموش گردد | بلبل بخزان خموش گردد

ایام بهار چون نباشد | جوش و طپش جنون نباشد

رنگینی شعر در نشاط است | گلگشت چمن در انبساط است

در حیرت و غم چه لطف تقریر | روشن چه شود ز شمع تصویر

زین سینه بجز فغان چه خیزد | ز آتشکده جز دخان چه خیزد

جان سوخته کی سخن طرازد | کی مرغ کباب نغمه سازد

سرسبزی مدعاست مشکل | از تخم برشته یعنی این دل

مهلت کم و چرخ بر سر جنگ | دل هم تنگ است و عرصه هم تنگ

بی قدری اعتبار بنگر | بیمهری روزگار بنگر

از بهر چه این سخن طرازی | طرزی که خوش است چیست بازی
سود است ز نقد علم حاصل | اوراق ذهب چه فرد باطل
با ما همه نکته هاست نادر | چون قدر شناس هاست نادر
ابر کرمی است بر سر من | زان جوش بهار شد بر من
عباس ازین فسانه بگذر | از نیک و بد زمانه بگذر
این مزرع خاطر حزین است | گر خار و گر گل است این است
القصه ز ماست یادگاری | با اهل زمانه نیست کاری
نبود بکسی خطاب ما را | مقصود بود ثواب ما را
تنقیص کلام شان هنر نیست | وز طعن و ملام شان ضرر نیست
صد نکته بگوی و باش خاموش | تا اجر برد زبان و هم گوش
ما کار بکردگار داریم | با اهل جهان چه کار داریم
جز ذکر حسین یا حسن نیست | صحن چمن است نل دمن نیست
گیرم دو جهان بنام سبطین | خاقانی و تحفة العراقین

ساقی نامه

ساقی زده ام شبانه جامی | تلخ است از آن هنوز کامی

خواهم دو ایاغ از تو حالا   تا نشأهٔ من شود دوبالا

خواهم ز دو چشم تو دو بادام   تا دست دهد دو چند آرام

دریوزه گر دو بادشاهم   فیض کف تو دوباره خواهم

خمری طلب از دکان خمار   کز وی دو اثر رسد بیکبار

کافیست برای نشأتینم   خلق حسن و غم حسینم

دو نیر مشرق امامت   دو مصرع مطلع کرامت

در اهل زمین دو ماه پاره   بر عرش برین دو گوشواره

آن خستهٔ کاسهٔ پر از زهر   وین کشتهٔ تیغ کینه و قهر

آن زهر دغا بآب خورده   وین تشنه بغیر آب مرده

زو لخت جگر فتاده در طشت   وین کاسهٔ سر نهاده در طشت

کلک دو زبان شود ثناگو   گردد دل و جان فدای هر دو

عشق حسنین سرمدی هست   می لعل و قدح زمردی هست

مطرب غزلی که جان فزاید   ساقی قدحی که غم زداید

این تازه روایتی است بشنو   وین طرفه حکایتی است بشنو

کان هر دو سپهر اجلال   جان بپدر و امت اند تا حال

غم دیده خود اند و دل نوازاند / خودکشته شدند و زنده سازاند
مانند حسن که بود مسموم / یا مثل حسین کیست مظلوم
جان دادن شان شنیدهٔ تو / جان بخشی شان ندیدهٔ تو
این واقعه در زمان ما رفت / این نادره بر زبان ما رفت
بگذشته ز هجرت محمد / شصت و نه و یکهزار و دو صد

شروع قصهٔ رنگین

ساقی بخدا که بزم دین است / وقت طرب و نشاط این است
از فیض کف تو بسکه عام است / صهبای شفق بجام شام است
مست است نسیم صبحگاهی / عیش است ز ماه تا بماهی
می ده که لب از گزاف شویم / این معجزه صاف صاف گویم
این جرعه بکام من در آمد / وین قرعه بنام من برآمد
بیهوده نمیکنم تصرف / خوب است کلام بی تکلف
راوی که عزیز باتمیز است / گفتار خوشش چو جان عزیز است
زین پیش روایتش بیان شد / اکنون دگر احتیاج آن شد
تصویر خطش که رشک مانی است / بهتر بکشم که نقش ثانی است

دیهی است قریب احمدآباد — چون کشور دل خجسته بنیاد
کان جای قرار دختری بود — کو چشم و چراغ زرگری بود
گل پیرهنی شگفته رویی — شیرین سخنی و تند خویی
غنچه دهنی و گلعذاری — سیمین بدنی و تازه کاری
رنگ رخ نازکش طلائی — چون نقرهٔ مه بجو شنمائی
وصفش قلم چه برنگارد — چون عصمت او نمی گذارد
مستوری او لب مرا بست — چون غنچه که تو بتو نقاب است
با این همه شکل و روی نیکو — بود است چو خال خویش هندو
دل داشت نه رو بسوی ایمان — تاویل پذیر بود قرآن
گویا که بجای بیت ابرو — این بود نوشته بر رخ او
آغاز ز دیر هست این را — انجام بجز هست این را
بر ملت کفر شوهری داشت — کو خانه بدیه دیگری داشت
یکروز باتفاق شوهر — میرفت بجایگاه زرگر
در راه یکی ز قوم افغان — گردید دوچار و ماند حیران
تا دیده بچشم مستش افتاد — نقد دل و دین ز دستش افتاد

تاب از تنِ سوگوار او رفت — سیماب صفت قرار او رفت

چون دست بر او نیافت انگاه — برگشت چو بخت خویش از راه

در عشق و هوا که بود دوزخ — از سینه همی دمید منفخ

بنوشت باو پیام وصلت — تا می بکشد ز جام وصلت

کای زیور حسن بر تن تو — وی جنت نقد دیدن تو

ای مایهٔ زندگانی من — وی جانِ من و جوانی من

از تو طلبم نه زر نه سیمی — از وصلِ تو بس مرا نسیمی

زن یافت چو آگهی بر آشفت — پوشیده بمادر و پدر گفت

کآرام گه من این وطن نیست — ره غیر سفر برای من نیست

گفتش پدر این چه کج ادای است — در وصل ترا سرِ جدائی است

افروخته شد دوباره چون گل — زد شور باین نوا چو بلبل

اذنِ سفر از شما گرم نیست — جز مرگ سبیل دیگرم نیست

زود است که در زمان وصلم — برچیده شود دکانِ وصلم

یا زنده بعالمم نه بینید — در حلقهٔ ماتمم نشینید

زرگر چو شنید این فسانه — بنمود بخانه اش روانه

چون رفت باتفاقِ داماد / اینجا دگر اتفاق افتاد
آگاه شد آن لعین بی دین / غیر از حرکت ندید تسکین
برخاست بآرزوی دختر / همراه گرفته شخص دیگر
پس هر دو بایلغار رفتند / تا اینکه بدشتِ یار رفتند
محبوبه ز دور دید کایشان / دارند طریقِ جور کیشان
با شوهر خویش گفت برخیز / این تازه بلا رسیده بگریز
بیچاره کشید رخت زانجا / بگریخت سوی درخت زانجا
پنهان شده در میان اشجار / زان پیش که در رسند اشرار
زیرِ شجری نشست بی برگ / تا باد خزان نه بیند از مرگ
این بود بوفق خطِ سابق / با آنچه شنیده ام مطابق
بشنو نمطی که تازه آمد / از روی خطی که تازه آمد
کاتب که وقوفِ تام دارد / مقبول حسین نام دارد
این تازه رقم ز حیدرآباد / نزدیکِ هنروری فرستاد
بشنو ز نظامِ من کلامش / هم باد کلامِ من چو نامش
بلقیس بنام از نصاری / این راز نمود آشکارا

گوید که چون آن محبّ شیدا — محبوبه نشسته دید تنها
پرسید کجاست شوهرِ تو — از بهر چه رفت از برِ تو
گفت آن زنِ خوب پاکدامن — شوهر که نیامده ست با من
آن عاشق فاسقِ بدانجام — از بهر طلب نمود ابرام
گفتا که دروغ گفتی ای زن — او را که بچشم دیده ام من
انکارِ تو مثمر ثمر نیست — اقرار بکن گزان مفر نیست
تصدیق نمود هم رفیقش — گو بود شریک در طریقش
چون گفت و شنو ز حد فزون شد — زن پیش زبانِ شان زبون شد
گفتا که نمیدهم نشانش — ترسم رسد از شما زیانش
گفتند که نیست جای دهشت — از ما نرسد باو اذیّت
زن گفت مهِ محرم است این — ماهِ غم و دورِ ماتم است این
در قومِ شما که شور و شین است — ذکرِ حسن و غمِ حسین است
بینم همه مردمِ مسلمان — دانند عزای شان ز ایمان
خلقی طلبد امان ایشان — خواهم ز شما ضمان ایشان
گر نیست سرِ دغا شما را — ضامن بدهید این دو تا را

آن هر دو لعین بی حمیّت — از مکر و فن و فساد نیّت
دادند ضمانِ آن دو سرور — زن یافت امان آن دو سرور
انگاه ز شوهرش نشان داد — گنجینهٔ خود نشان شان داد

قتل شدن شوهر ضعیفه و آه و زاری آن عفیفه

ساقی میِ ناب خواهم از تو — مینای شراب خواهم از تو
کو راحِ روان بر آید از دن — زان پیش که جان بر آید از تن
خواهم که شراب کهنه نوشم — تا چرخِ کهن نداده جوشم
بین گنبدِ چرخِ چنبری را — چیدست دکان زرگری را
در بوته گهی گداخت ما را — گه حلقه بگوش ساخت ما را
گه شمسهٔ شمس بر سر آرد — گاهی زرِ مغربی بر آرد
گنجینهٔ عمر می رباید — وز دور دو قرص می نماید
دانی که از و چه رفت بیداد — چون دو جسم نشانِ امداد
رفتند ستمگرانِ خونخوار — در زیرِ درخت هر دو یکبار
تیغِ ستم از کمر کشیدند — وان غمزده را بدر کشیدند
بردند برابرِ زن او — کردند جدا سر از تنِ او

برداشته هر یکی قدم را | همراه گرفته آن صنم را
بر جانب ره روانه گشتند | وز راه جفا جدا نگشتند
بیچاره زن از مصیبت خویش | از ماتم شوی و غربت خویش
با حالت زار گریه می کرد | چون ابر بهار گریه می کرد
از سینه همی کشید آهی | می کرد بهر طرف نگاهی
در خاطر او که پر محن بود | گه یاد حسین و گه حسن بود
سلکی ز دُر عدن برون داد | یا رشتهٔ نظم من برون داد
کای دادرس جهان کجائی | ای ضامن بیکسان کجائی
دیدی که چه رفت بر سر من | بر خاک طپید شوهر من
آن کشتهٔ بی نصیب بنگر | وین بیکس ناشکیب بنگر
بر غربت خود بگو بگریم | یا بر سر نعش او بگریم
این دشت بلا و این مصیبت | یکدل ز من و هزار محنت
بنگر که کسی نماند با من | فریادرسی نماند با من
دانی تو که پاک و پاکبازم | با بدگهران چه حیله سازم
فریاد ز جاهلان بی باک | بیداد ز قاتلان سفاک

زین راهزنان نامسلمان — ناموس مرا خدا نگهبان

با سنگدلان فتاده کارم — این شیشه چسان نگاه دارم

دارم دل زار محرمی کو — شد سینه فگار مرهمی کو

تنها من و این دو مرد قاتل — یک جان ز من و هزار مشکل

چون من نبود بلا نصیبی — جانم بلب است کو طبیبی

دل نازک و تازه مشکل است این — آهن نی و سنگ نی دل است این

گر نیست ترا نظر بحالم — پیش که روم کجا بنالم

مسکین من و این بلای جانکاه — آه ای فلک از جفای تو آه

فریاد که همدمی ندارم — غم دارم و محرمی ندارم

این رنج و بلا شود چسان دور — سخت است زمین و آسمان دور

سنگ از تپش وی آب میشد — مرغ از نفسش کباب میشد

وان سخت دلان سست پیمان — غمگین نشدند و نه پشیمان

چون شمع گداخت آن خود آرا — پروا نشد آن دو بی حیا را

چون پاره راه سے طے نمودند — دل جمع ز فکر و سے نمودند

ظهور جناب امام حسن و امام حسین علیهما السلام

در آویخته شدن ظالمان شوریده بخت بدرخت

ساقی بده از کرم ایاغی — تا تازه شود دل و دماغی
صد گونه ملال بر دل ماست — از دست تو حل مشکل ماست
یکدم ز تو گر دو جام گیرم — از روز و شب انتقام گیرم
هر چند که ما گناهگاریم — از لطف خدا امیدواریم
گر هست کشود کار مشکل — از عقده کشا نیم بیدل
بردار اگرچه صبر تلخ است — شک نیست که غره بعد سلخ است
ساقی برسان بمحفل دین — از باده تلخ عیش شیرین
وقت است که شام غم سر آید — خورشید بر آسمان بر آید
می ده که ببزم نور افزا — گردند دو آفتاب پیدا
بنگر که چسان در آن بیابان — شد روشنی از دو ماه تابان
چون ظلم بر آن صنم رسیده — شد نوحه گر آن ستم رسیده
از ده دو سوار با فر و شان — گشتند عیان نقاب پوشان
من وصف و ثنای شان چه گویم — آگاه نیم نشان چه گویم
یک دل ز من و دو آفتاب است — رخساره هر دو در نقاب است

زان نور که مشکل است دیدن / تصویر کجا توان کشیدن
اینجا سخن است هیچ کاره / تشبیه چه و چه استعاره
نوری که خداست مبدأ وی / نوریست که لیس مثله شیٔ
تا چند بلب مقاله سازم / آن به که بدل حواله سازم
بالجمله همین که شهسواران / گشتند دو چار نابکاران
هر دو سر راه شان گرفتند / تا باز براه رفته رفتند
انگاه بگیر و دار سختی / بردند بپایهٔ درختی
بالید شجر بخود در آن دم / چون شجرهٔ طور شد معظم
چون نه بدرخت ایستادند / با زن در گفتگو گشادند
یعنی که چه رفت بر سر تو / وین شور چه است در سر تو
او باز نمود حال خود را / آغاز خود و مآل خود را
وین هر دو ستمگر جفاکار / کردند ز قتل شویش انکار
ناگاه دو ریسمان عیان شد / رگهای درخت ریسمان شد
آمد بگلوی این لعینان / پیچید چو اژدها باینان
گشتند دو تن بلند بر شاخ / مثلیکه رود کمند بر کاخ

کردند وداع جان خود را | آویخته ماند کالبدها
اما بروایتی چنان است | آنهم بشنو که بر زبان است
آن شجره که کند بیخ شان را | گویند بهبند برگد آنرا
وان هر دو گل بهار رنگین | آن سدره شرع و طوبی دین
دادند و حکم چون پیاپی | آویخته شد و ریشه از وی
تا گردن شان دراز گشته | پس سوی درخت باز گشته
گویند رسن نمانده مطلق | تنها شده بر هوا معلّق
چون منشار آن ستم هوا شد | انجام فساد هم هوا شد
از نخل حیات شان تهی نیست | گندیدگی و تعفنی نیست
تا خلق نظاره کرده باشد | وز ظلم کناره کرده باشد

زنده شدن مقتول باعجاز آن نور دیدگان بتول و فایز گشتن اهل ده بزیارت هر دو امام و شرف و سعادت اسلام

ساقی دگران می شبانه | مطرب چه خوش است این ترانه
دیدی ز رسن عصای موسی | خالی است هنوز جای عیسی
بگذر ز یهود و از نصاری | با آل نبی است کار ما را

ساقی رخ می زدن برآید
مطرب پی دف زدن درآید

کان هردو سوار عیسوی دم
گفتند بآن اسیر ماتم

ای کشته غم که گفت جانده
از کشته شان بما نشان ده

زن آن دو یگانه جهان را
فریادرسان بیکسان را

نزدیک بنعش شوهر آورد
پیغام حیات دیگر آورد

زان هردو یکی بقدرت حق
سر را بتنش نمود ملحق

اینجاست که خامه گشت خاموش
امّا سخنی رسید در گوش

آن دم که بلب اشاره میکرد
عیسی ز فلک نظاره میکرد

کان جسم بخاک و خون طپیده
روح از سر نو در آن دمیده

شد زنده که فکر کار سازد
تا جان دگر نثار سازد

بی بهره ز دین دو کشته از کین
بر خاک فتاده بود مسکین

چون دید ستاده اند شاهان
برخاست ز خاک عذرخواهان

یعنی که بوقت مدح خواندن
از بی ادبی است خفته ماندن

بعد از ستم و بلای سختی
از دهر کشیده بود رختی

چون دید که بارگاه شاهی است
باشد که مقام دادخواهی است

شد بار دگر باین سعادت — بی مادر و بی پدر ولادت
حیرت زده ماند تا زمانی — می جست ز قتل خود نشانی
گر کشته شدم حیات چون است — ور کشته نیم پس این چه خون است
چشمی مالید و دید بر سر — تابنده دو آفتاب محشر
دانست که حشر و نشر برپاست — از دین چو شنید گفت و نیا است
زن آئینه گشت و مرد حیران — گویا که شگفت نرگستان
پس هر دو بخاک او فتادند — بر نور خدا نظر گشادند
نظارهٔ آن جمال کردند — از نام و نسب سوال کردند
بیّنش در این مقام گفته — کان غنچهٔ راز کم شگفته
از نام و نشان خود نگفتند — گشتند عیان و پس نهفتند
اما و گری ز راویان است — داماد فرنگی کلان است
گوید که چو زرگر و زن او — کردند سوال نام هر دو
گفتند که ضامن شمائیم — یعنی حسن و حسین مائیم
چون زینت گوش این سخن شد — زرگر ز نشاط خنده زن شد
دانست که سروران دین اند — شاهان قلمرو یقین اند

چون کرد نظر بر آن نوازش | بر دولت وصل کرد نازش
عنقای عجب بدام خود دید | صهبای طرب بجام خود دید
فرمانِ امان بنام خود یافت | اوضاع زمان بکام خود یافت
نقدش که پی فدای شان بود | جان بود که هم عطای شان بود
زن نیز پس از هزار غلغل | گلبانگ سرور زد چو بلبل
جانش که رسیده بود تا لب | چون گل شده از طرب لبالب
پس هر دو بعرض شان رساندند | زیشان دُرِ مدعا فشاندند
کای دادرسانِ ما اسیران | داریم رهی ز کفر ویران
گر عرضهٔ ما شود گوارا | حاضر بکنیم اقربا را
تا جمله باین طرف شتابند | از وصلِ شما شرف بیابند
بالجمله چو اذن شان گرفتند | رو سوی مقام خویش رفتند
زین قصه بقریه شد بپا شور | گویا که رسید جا بجا صور
از هر طرفی صفی شتابان | رو کرد بسوی آن بیابان
دین بسکه فگند آن طرف ضو | جاهای همه گرفت پرتو
اسلام نصیبِ زرگران شد | سرمایهٔ دین چو زر گران شد

دلها چو نجوم و کهکشان گشت | چون صفحهٔ آسمان شد آن دشت
وان هر دو مه منیر زان پس | گشتند نهان ز چشم هر کس
وین ذکر منیر و ز محفل | شد سکهٔ شان بکشور دل
از صادق آل فیض دین است | ما را ز رجعفری همین است

احضار زرگر و زنش در محکمهٔ انگریزی و حبس شان به تهمت خونریزی

ساقی می عارفانه باز آر | تا کی کشم از زمانه آزار
باغ است جهان برای رندان | دنیا پی مومن است زندان
باز آ که دلم گرفت دیگر | بر زرگر و زن چه رفت بنگر
باید سخنم بزر کشیدن | در گوش دل این گهر کشیدن
تلبیس حوالهٔ قلم کرد | حرفی که ببایدش رقم کرد
چون حاکم فرید از نصاری | بشنید ز خلق ماجرا را
در محکمه زرگر و زنش را | از بهر سوال کرد برپا
چون مرد نبود واقف از کار | لاعلمی خویش کرد اظهار
بر گفت زن جفا کشیده | حالیکه بچشم خویش دیده
از فسق و فجور نابکاران | وز نور و ظهور شهسواران

تفصیل درخت و ریسمان ها
از دار فنا گذشتنِ یشان
نصرانی از آنکه بود کافر
گفتا که چه مکر می نمائید
در قید فگند مرد و زن را
در محکمه نعش ها نهادند
هنگام شب از میان مردم
صبحش بطلب تعب کشیدند
آگاه چو گشت آن فرنگی
این چند کسی که پاسبان اند
دزدان تمام و پاسبان نام
پنهان همه نعشها ربودند
از شاخ درخت باز آرید

برگ و برِ شاخ ظلم آن ها
بر دار کشیده گشتنِ شان
هرگز سخنش نکرد باور
خود قاتل آن دو کس شمائید
زانجا طلبید آن دو تن را
در فکر قصاص شان فتادند
یک مرتبه هر دو نعش شد گم
هر دو سرِ آن درخت دیدند
گفتا از ره دانش و زرنگی
با اهلِ فساد همزبانند
دارند ز بسکه پاس اسلام
وین معجز پیر خود نمودند
در محکمه پیش من گذارید

ظاهر شدن حسنین علیهما السلام بحمایت اهل اسلام و بر داشتن نعش افغانیان از محکمه نصرانیان

ای ساقی سیمتن کجائی — باز آر دو ساغر طلائی
سیری نشدست از می دوش — برخیز که سینه هاست در جوش
ای فیض رسان محفل ما — بر دستِ تو دیدهٔ و دل ما
باز آی که اشتیاق باقی است — آبی بزن احتراق باقی است
بخشید نسیم اگر حیاتی — از قید غمم بده نجاتی
شب تیره و چرخ نیله رنگست — زین قید فرنگ دل به تنگست
گو دختر رز بر آید از خم — چون دختر زرگر از تلاطم
در ما و تو جنگ نیست ساقی — هندست فرنگ نیست ساقی
بردار ز روی خود نقابی — وز باده بر آر آفتابی
تا قصهٔ دوشش باز گوییم — در مستی باده راز گوییم
راوی که بلطف همزبان شد — از خامه چنین گهرفشان شد
برگفته حاکم انصاری — نزدش بردند نعش ها را
خود بر سر کرسی نشسته — گردش دگران حصار بسته
شب آمد و ماند آن جماعت — تا اینکه گذشت چند ساعت
یک مرتبه آن دو نور تابان — خورشید نشان قمر رکابان

فریاد رسان خدا شناسان — عیسی نفسان فلک اساسان
دو جوہر بحر و کانِ عصمت — دو نیّر آسمان رفعت
آن باغ و بہار ملک سرمد — آن ہر دو سوار دوش احمدؐ
آن ہر دو شفیع روز محشر — نورِ دل مصطفیٰؐ و حیدرؑ
ریحانۂ شہسوار اسریٰ — لختِ جگرِ بتولِ عذرا
طغرائی کتاب ملک و ملت — سردارِ شباب اہل جنت
زیب بر و دوشِ پاکِ احمدؐ — این لعل بدخش و آن زبرجد
آن معدن رحمتِ الٰہی — وین مخزنِ حکمت الٰہی
فرمان دہ خاص و عام ہر دو — آقا ہر دو امام ہر دو
گشتند عیان قریب آن فرش — مانند دو گوشوارہ از عرش
نیزہ بکف و نقاب بر رو — نزدیک بہم چو دست و بازو
از نوک سنان اشارہ کردند — قسمی کہ ہمہ نظارہ کردند
نعش افغانیان ز محفل — برخاست ولی بغیر حامل
خود ہا ز عقب سوارہ رفتند — غائب شدہ بر کنارہ رفتند
آن ہر دو جنازہ بر ہوا رفت — حیران ہمہ کاین چہ ماجرا رفت

برخاست فرنگی از مکانش | رو کرد بسوی دوستانش

کاین صنعت زرگر زنش نیست | کشتست کسی که کشتنش نیست

پس آن دو بلاکش تباهی | محبوس گناه بیگناهی

از قید رها شدند هر دو | بر دین خدا شدند هر دو

آن آئینه رو برآمد از زنگ | شد ظاهر و باطنش بیک رنگ

بود آنچه بدل خفی جلی شد | چون ماه گرفته منجلی شد

یاران چو بنعش ها رسیدند | بر شاخ درخت باز دیدند

کردند دوباره امتحانی | تا دست رسد بریسمانی

از قدرت ایزد تعالی | هر نعش که بود رفت بالا

شد دست رسای فکر کوتاه | نومید شدند باز زین راه

فکر همه چون معطل آمد | هر نعش بجای اول آمد

در خط لطیف بود مسطور | کاین معجزه گشته هست مشهور

خوانند بکوچه ها گدایان | سازند ترانه خوش نوایان

شد ختم مفاد نامه اینجا | برخود بالید خامه اینجا

این قصه زرگر ار نویسند | باید که بآب زر نویسند

اختتام مقال در ترغیب بصالح اعمال

این دوره آخرست ساقی — خواهم قدحی که مانده باقی
از عمر همین دو دم بجا ماند — بسیار گذشت و کم بجا ماند
گر نیست شراب لائی می ده — یا شربت وصل جامی می ده
دل پرشده خود بخود ز دردم — جامی که ز خود تهی بگردم
هشیاری ما چو عین مستی ست — مستی به ازاین هواپرستی است
افتاده گره بکارم ای وای — از خود خبری ندارم ای وای
بیهوشم باده داده باشی — یا جای گلاب باده پاشی
مطرب غزلی ز گفتهٔ خویش — شاید که رود غم از دل ریش
می نال که ناله بی اثر نیست — می کوش که سعی بی ثمر نیست
کاری بکن از تلاش مگذر — از زرگر و زن مباش کمتر
تاچند ببزم خامشی ها — وز عمر ابد فراموشی ها
خواهم که ترانه برآری — با چنگ و چغانه که داری

غزل

ای مرغ سحر بکن کلامی — وی باد صبا ببر پیامی

ہان زمزمہ برآر مطرب — ساقی بخدا بده مدامی
ای هدهد حضرت سلیمان — از ما برسان باو سلامی
کای شوخ بیا که وقت صحبت — باهم بکشیم یکدو جامی
باز آ که هنوز عمر باقی است — با شد نه حیات را دوامی
جمشید کجا و جام او کو — زین هر دو نماند غیر نامی
کشت است فلک هزار چندین — زو کس نکشید انتقامی
یاران همه زود رخت بستند — هر مرد رسید بر مقامی
سید برخیز وقت تنگ است — ما هم بنهیم چند گامی

ترغیب بگریه و زاریی و انابت بدرگاه باری

مسکین دل غافلم کجایی — کو نالهات ای دلم کجایی
تا کی تا کی گناهکاری — در نامه چهاست یاد داری
شد نامه سیاه گریه کن — حالی است تباه گریه کن
از جنس عمل بگو چه کردی — حق با تو چه کرد و تو چه کردی
آدم که خلیفهٔ زمین بود — خورشید سپهر عز و دین بود
مسجود فرشتگانش کردند — محسود فرشتگانش کردند

ساکن کردند در جنانش | کردند سرِ مقربانش
یکدانهٔ گندمش بلا شد | زان دانه ببین بر او چها شد
در معذرتِ خطای بگریست | صد سال بهانهای بگریست
آخر شد اثر ز دانهٔ اشک | برداشت ثمر ز دانهٔ اشک
آن دانه براند از جنانش | واین کرد بهار در خزانش
آن دانه چو ریخت آبرویش | زین دانه نمود جستجویش
زین آب که شد روانش بر رو | باز آمده آب رفته در جو
تو خرمنِ خود بباد داده | انبار گنه بسر نهاده
عمری به هوا تمام کرده | بربادی ننگ و نام کرده
عذری ز خطای خود نیاری | یک قطره ز دیده‌ها نباری
از روز جزا نیاوری یاد | فریاد ز دست نفس فریاد
فردا چو بحالت گدائی | در محکمهٔ جزا درائی
گیرند حسابِ کار و بارت | شرمت بادا ز کردگارت
بازای که در هنوز باز است | داور جهان گدانواز است
یکدانه بباد خرمنِ عمر | از اشک فشان بدامنِ عمر

شاخ کهن امید داری | از اشک نمایش آبیاری
کز فیض خدا ببار آید | آبی بر روی کار آید

در تحسّر مافات و تذکر مکافات

دل گشت گرفته شام گاهی | بر عمر گذشته کرد آهی
از عهد قدیم یادم آمد | سیلاب غمم دمادم آمد
عهدی که زمانه بود یارم | جز ذکر نبود هیچ کارم
در علم کمال رغبتی بود | وز روز وصال وهشتی بود
دل با همه درد و کارها داشت | گل بود اگرچه خارها داشت
جان محو محبت خدا بود | وارسته ز قید ماسوا بود
تا اینکه گذشت آن زمانم | وین زمزمه رفت بر زبانم

اشعاریکه در زمان سابق بقلم رفته و در اینجا نقلش گرفته شد

عباس بموسم جوانی | چون پیر ضعیف و ناتوانی
از ضعف شدم برنگ کاهی | کاهید تنم ز بی غذایی
در فصل بهار برگ ریزم | در غوره رسیم و لی مویزم
چون بلبل اگرچه می خروشم | چون سنبل بهار هست جوشم

اما هوس چمن ندارم — شوق گل و نسترن ندارم
سید تو اگرچه خسته حالی — کاهیده خمیده چون هلالی
جویای کمال روز و شب باش — مانند هلال در تعب باش
با این همه ضعف و ناتوانی — آرام مگیر تا توانی
شاید که بلند قدر گردی — کامل بمثال بدر گردی
چون بود جهت کمال نقصان — از عین کمال باش ترسان
زانجا که کمال را زوال است — در آخر بدر هم هلال است
کامل شده نیم می شود ماه — عرجون قدیم میشود ماه
اینها همه فکر پیشتر بود — اما نه ازین بلا خبر بود
یکبارگه دوره قمر شد — امسال ز پار هم بتر شد
بنگر که چسان تباه گشتم — انگشت نما چو ماه گشتم
ماهی نرسید کز ملالی — ناخن بدلم نزد هلالی

در تاسف و حسرت و شوق عزلت

دردا که شب شباب بگذشت — خوش بود ولی بخواب بگذشت
رشتیم چه تارها درین عمر — کشتیم چه خارها درین عمر

گفتیم چه بگاه و بیگاه — رفتیم چه براه و بیراه

آگاه نگشته ایم تا حال — کز این همه کارها و اقوال

یک فعل سزاش هست یا نیست — قولی برضاش هست یا نیست

در دار دمی که حال ما را — سازند بخلق آشکارا

آنها که گمان نیک دارند — ما را ز جهان تبر شمارند

سید نظری بکار خود کن — فکر جگر فگار خود کن

سهل است چو روزگار برگشت — این است بلا که یار برگشت

خواهم که کنون سفر گزینم — در کنج خرابه نشینم

رختی بکشم بخانقاهی — من باشم و اشک و درد و آهی

محبوب ترین بندگان کیست — معروف میان آسمان کیست

آنکس که درین جهان است گمنام — وز دولت و نیکویست ناکام

از مال و منال چشم بسته — در گوشه عافیت نشسته

در سینه دلی فسرده دارد — دندان بجگر فشرده دارد

بر خواهش نفس جبر کرده — بر تلخی عیش صبر کرده

فارغ ز گدائی و ز شاهی — مشغول عبادت الهی

یک حرف سزاش هست یا نیست
کاری برضاش هست یا نیست

کم یافت بدهر زندگانی　　شد زود بهار او خزانی
نه آرزوش مایهٔ کم او　　نه شورش کس بماتم او
در خانه نه شیون و فغانی　　نه بر سر نعش نوحه خوانی
در سینه دلی است داغدارش　　گو شمع مسوز بر مزارش
زین گونه بسی بخاک رفتند　　نم دیده و سینه چاک رفتند
این خیمه که چرخ بی ستون است　　در ماتم خلق نیلگون است
کش نیست عمود و نی طنابی　　جز ناله و آه و پیچ و تابی
بر سینهٔ چرخ ماه داغی است　　دنیاست مزار و این چراغی است
گردون قبری مسنّمی است　　یا لوح مزار عالمی هست
جور فلکی نمی شود کم　　واز بار گناه پشت او خم
از سیلی حادثات بنگر　　نیلی شده روی چرخ اخضر
این پیر که چرخ نام دارد　　چون کجکلهان خرام دارد
هر شام کشد هزار آدم　　هر صبح کشد نفس دمادم
دانی شفق از چه باب دارد　　از خون جهان خضاب دارد
جز یکدم سرد نیست آدم　　عین الم است اصل عالم

گر عمر دوباره یافت زرگر　　بازش اجلی بود مقرر

آخر چو رجوع با مولی است　　ز اول بکنیم رو که اولی است

یا مَن هُوَ کاشِفُ البلایا　　یا مَن هُوَ غافِرُ الخطایا

حیف است با این زبان و این لب　　اسمای مقدّس تو یارب

وز ذکر شریف چاره هم نیست　　زین ره که بجز دعا ره هم نیست

نامت چه برد زبان ناپاک　　هم گر نبرد شود کجا پاک

ناچار کنیم مدح خوانی　　تا بر در پاک خود بخوانی

مناجات

ای خالق لوح و عرش و کرسی　　ای مالک طایران قدسی

بشنو ای صفیر ذکر خوانان　　دانای ضمیر بی زبانان

رحم آر بجان ناتوانی　　رحم آر بمشت استخوانی

ای درگه تست منزل ما　　رو کرده بدرگهت دل ما

ای بر در تو سر نیازم　　رحم آر بحال جان گدازم

درمانده ام و بکار حیران　　عاجز شده ام ز نفس و شیطان

بیجاست اگرچه عذر تقصیر　　بگذر ز گناه و عذر بپذیر

غیر از تو وسیله ندارم | رحم آر کنون بحال زارم
رحمی بسرم اگر نباری | میرم بدرت ز شرمساری
عادی شده ام بلطف و احسان | نومید کنون مرا مگردان
باز آمده ام بخدمت تو | با عذر قصور خدمت تو
پر شد ز گناه نامهٔ من | گردید سیاه نامهٔ من
جرم من اگرچه بیکران است | لطف و کرمت دو چندان از آن است
با این همه جرم ها که دارم | از رحمت تو امیدوارم
چون دادرسی سوای تو نیست | ما را هوسی سوای تو نیست
عباس فتاده است از پا | رحم آر و بگیر دست او را
ره پر خطر است و جان و دل ریش | افتاده هزار عقبه در پیش
همراه نه هیچ آشنائی | نی زاد رهی نه رهنمائی
تن خسته و راه تیره و تار | بر پشت هزار من فزون بار
سر پر ز غرور و چشم بی نور | رهزن بکمین و پاسبان دور
نی راحله نه ساربانی | نی بانگ درای کاروانی
در چار طرف صدای جانکاه | اینست که الحذر از این راه

مسکین من و این همه تکاپو — آرام طلب دلی به پهلو

بار سفری که در نظر هست — خوابی است گران که هر سحر هست

کارم همه شد خراب از خواب — مشکل که کند سراب سیراب

سخت است بلا چنانکه دانی — سهل است اگر تو مهربانی

خواهم که روم به بوستانت — وابسته شوم بدوستانت

در دل غم و شور و شین باشد — یاد حسن و حسین باشد

شد ختم سخن به آل یسین — عنوان صحیفهٔ دل است این

شکر است که نامه یافت انجام — حمد است که خامه یافت آرام

تمام شد

اشعار لطیفه وابیات شریفه که قلم بلاغت رقم حسیب نسیب
ادیب اریب فاضل کامل عالم باذل سید ابرار سند اخیار تلمیذ رشید
مصنف این مثنوی مولانا سید صفدر حسین چهپروی امام جمعه و جماعت
شهر عظیم آباد صانه الله عن الشر والفساد در تقریظ منظوم
مرقوم بضبط تحریر درآورده

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لمالک الرقاب — والشکر لمجزل الثواب
ای ساقی سیمتن کجائی — در بزم من حزین بیائی
رنگین قدح رحیق آری — در وقت سحر بمن سپاری
گر مست شوم ز باده تو — یا در نکشم ز جاده تو
در میکده تو گشت مهمان — کن بهر دل من مزید احسان
بهر عوضش چه تحفه آرم — آری دل و جان بتو سپارم
جامی بدهی ز ناز کی دم — در همنفسان کنی مقدم

جامی بدهی ز بادهٔ نور / رنگ بنما ز شعلهٔ طور
تا از شبِ تارِ غم برآیم / حمد و صفتِ خدا سرایم
ای از کرمِ تو نغمه پرداز / مرغِ قلمم بگلشنِ راز
حیران پیِ کنهِ تست ادراک / ذاتِ تو ز لوثِ فهمِ ما پاک
کردی بهزار لطف و احسان / از مشتِ غبار خلقِ انسان
مثلت نبود بملکِ هستی / شاهنشهِ هر بلند و پستی
هر غنچه و گل بباغِ عالم / تسبیحِ تو میکنند باهم
عالم بسخاوتِ تو سیراب / روشن ز نگاهِ تست مهتاب
آنکس که بود خجسته انجام / در عرصهٔ مدحِ تو زند گام
از جرم و گنه ذلیل و خوارم / حمدی نسزد که پیش آرم
در وصفِ تو عقلِ کل زبون حال / مرغِ نظرم چسان زند بال
ذاتیکه بوهمِ کس نگنجد / ممکن نبود که عقل سنجد
شاهد بوجودِ تست اشیا / گل در چمن و گهر بدریا
شد هر که بفیضِ تو سرافراز / امکان نبود که گم کند راز
آن کس که شد از درِ تو رانده / از عزّت و قدر باز مانده

مهر کرمت چو بر زمین تافت — اعجاز مسیح جلوه یافت
از حکم تو ای رحیم و غفّار — آتش بخلیل گشت گلزار
چون گشت عنایتت هویدا — گردید ید کلیم بیضا
شد از تو وجود انبیا را — زینجاست که گشت فضل ما را
زان جمله دُرِ یتیم عالم — محبوب خدا و فخر آدم
سرکردهٔ کائنات احمدؐ — سر دفتر ممکنات احمدؐ
سرسبزکن ریاض عالم — فخر رُسُل و رسول اکرم
از مهر نبوتش هویدا — عالم پی ذات اوست پیدا
دریای فضایل و مفاخر — نورش بازل ظهورش آخر
میکال بود بشغل کارش — جبریل امین رکاب دارش
حیران بثنای او سخن رس — مدحش نرسد بخاطر کس
مخلوق نگشت کس نظیرش — هستند دوازده وزیرش
اوّل ز ازل امام برحق — نفس نبی و وصیّ مطلق
شیرازهٔ دفتر کرامت — سرچشمهٔ کوثر امامت
مولای جهان ولیّ والی — داماد نبی علیّ عالی

دادش زره رضای مجید | شمشیر خدا و بنت احمد
ذاتش خضر حیات جانست | اعجاز نمای مرسلانست
بعدش دو امام عرش تمکین | سرو چمن و حدیقهٔ دین
جانباز رهِ خدای قیوم | سبطین رسول پاک و معصوم
مفتاح خزینهٔ شهادت | ریحان حدیقهٔ امامت
آرایش چتر مصطفائی | زیبایش تاج مرتضائی
محبوب خدای مشرقین است | اوّل حسن و دوم حسین است
آن هر دو گلِ ریاض جنّت | شمشاد لب حیاض جنّت
کردند زراه لطف و امداد | عیسی نفسی در احمدآباد
آن معجزه دو ماه تابان | در نظم کشید رشک سحبان
تاج العلما امام اکیاس | فخر الکملا جناب عبّاس
استاد شفیق و سیّد ما | در بحر سخن دُریست یکتا
در ملک سخنوری امیری | قدسی صفت و ملک نظیری
دانندهٔ نکتهای رنگین | مدّاح جناب سرور دین
عمّان کمال و کان جودت | گلزار ذکا و شان حدت

گردون قدر و فلک سریری / در علم و کمال بی نظیری
بحر سخن و محیط عرفان / رکن صحف و حدیث قرآن
این هست فقیه لاجوابی / در ظلمت هند آفتابی
آن هست امیدگاه مردم / آنست چراغ راه مردم
آنکس که زبان بعطر شوید / حرفی ز فضائلش بگوید
قدسی منش و خجسته خوی / رنگین سخن و شگفته روی
نثر قلمش نگار عالم / نظم گهرش بهار عالم
باشد همه دم بخاطر ریش / در مدح و ثنای سرور خویش
زین پیش بنظم روح افزا / اعجاز حسین کرد انشا
اکنون ز لطافت معانی / کلکش زده حرف فلح خوانی
طبعش بزبان چو گشت مساز / آورد بنظم باز اعجاز
کرده ز بیان او ظهوری / از اوج فلک شعاع نوری
بخشید دو نور در دل و عین / از معجزهٔ جناب سبطین
آن هردو بود چو باغ رنگین / باشد که شوم بهر دو گلچین
آن مثنوی بهار آیین / گر هست نشان لعبت چین

این گشت باب و تاب مرغوب — غازه برخ جمال محبوب
آنست چو منبع کمالے — این هست زفیض حق زلالی
آن هست اگر شعاع انجم — این هست ضیائی چشم مردم
آنست اگر جلای ایمان — این هست دوای دردمندان
آنست بهار گلشن آرا — این هست صبا بهار پیرا
آن چشمهٔ نور و بحر عرفان — این قلزم فیض وجود رحمان
آن برج کواکب ملاحت — این درج جواهر حلاوت
آن میوهٔ نخل ارجمندی — این باغ و بهار هوشمندی
صبح وطن ست شام این نظم — صحن چمن ست نام این نظم
آری زلطافت معانی — به نقش زاول ست ثانی
مقبول حضور مصطفین ست — ذکر حسن و غم حسین ست
از جودت طبع لطف افزا — در فکر دو روزه کرد انشا
ممکن نبود سخن سرائی — آرد بمثال آن نوائے
الفاظ زبندش خوش آئین — بهر نظر است دام مشکین
سطرش نمک جمال محبوب — هر نکتهٔ آن چو خال محبوب

دکان حلاوت و ملاحت | بازار فصاحت و بلاغت

گلزار جنان و باغ رنگین | ریحان بهار و گلشن دین

شیرین نفسان مدام رامش | لیلی صفتان غزال دامش

دل بستهٔ آن نگار عالم | هر شام و سحر بهار عالم

تنویر جهان شعاع نورش | گیسوی بتان خط سطورش

مشک ختنی مداد آن هست | گیسوی بت عزیز جانست

هر جدول او چو نهر کوثر | دارد اثر عبیر و عنبر

شیرازهٔ او دست چون رگ گل | ریحانست که گشته‌ام بلبل

میگون خط آن نمود بسمل | ~~لب لعلست خط غبار بر لعل~~

ازرق خط آن چو خط جانان | در صحن چمن مثال ریحان

با نقش و نگار گلستان است | رضوان بهوای او طپان است

لیکن عجبی ز دون پرستان | از زاغ خوش شدند بگلستان

گاهی ہوس صبا ندارند | از بادهٔ کبر در خمارند

وصف شرر و شرار سازند | کوس صفت خزان نوازند

انصاف ز دهر شد عزیزان | ای وای مجال بی تمیزان

در مثنویش نگار سیما | دارند عبث کلام بیجا
کردند کلام او نشانه | در دور از کرشمهٔ زمانه
ای غافل رتبهٔ کلامش | حرفی چه زنی بنظم و نامش
محمود بدان کلام عباس | قدر گهرت ایاز بشناس
نظمش بپسند بیا ز هر جا | فخر شعراست سید ما
سر را چه زنی براوج افلاک | بر چشمهٔ مهر میزنی خاک
اصغر بکشی عنان خامه | خونین سکنی ز قهر نامه
این دون منشان کلاغ اندام | هستند ز لطف نظم ناکام
از خویش رتبه بوده اند عبرت | زیشان نبود مقام حیرت
تو در ندهی خیال نظمش | فکری سکنی بسال نظمش
دل شد چو ازین بیان فرحناک | ملکی ز اوج افلاک
گفتا که بود بنظم اعزاز | نظم سندی جمال اعجاز
چون باز در سخن کشودم | تاریخ دگر طلب نمودم ۱۲۷۱
پس گفت فی جلای قرطاس | شد لب سخن کلام عباس
اکنون چو از ان رها قلم شد | در مدح کرام دین علم شد ۱۲

ف ۸۹۱۵۰۱۳۵ س ۲۲۳ ص

۴۹۶

Date	No.	Date	No
	۴۹۶		